

آشپز خانه "خونین شهر"

فیلمنامه مستند داستانی حماسه خونین شهر

هیچوقت نمیتوانم صحنه های روزهای جنگ در خونین شهر را فراموش کنم. جوانانی که در نهایت قهرمانی و بی باوری از شهر خود شجاعانه و تا آخرین حد توان دفاع کردند و زن ها و بچه ها، پیرمردها و آدمهای ساده و گمنامی که در آشپزخانه خونین شهر تا روز سقوط شهر غذای آنها را تهیه میکردند. صحنه های خونین شهر برای من فراموش ناشدنی است.

در دهی در یک نقطه از کویر کفه قطرو، جایی بین بردسیر و نیریز بودم که شنیدم جنگ شد. جیب جنگی و کهنه خود را در باغی رها کردم و رفتم بسوی جنگ. از زفول جنگ و حرف جنگ در همه جا بود. شهر در التهاب بود. جنگ بود.

در مینی بوسی که قرار بود مرا تا خرمشهر ببرد همه حرفها بر سر جنگ بود. مینی بوس بر سر سه راهی توقف کرد و جاده ای را که به طرف خرمشهر میرفت نشان داد و رفت. هنوز از جنگ ده روز هم نگذشته بود.

از طرف جاده خرمشهر خطی خسته و فرسوده از زنان و کودکان و پیرمردان بر سر و پشت خود آنچه را که توانسته بودند بر دوش میکشیدند و از خرمشهر دور میشدند. صدای گلوله های توپ های خمسه خمسه از دور به گوش میرسید و از بالای خرمشهر دود بلند بود. سیم های برق فروریخته و ساختمان های تخریب شده در طول جاده به چشم میخورد. یک نفر بر ارتشی سوخته در کنار جاده افتاده بود. از پل خرمشهر گذشتم. پیدا کردن مسجد جامع کار سختی نبود. صدای دائم و همیشگی خمپاره ها که در نقاط مختلف شهر منفجر میشدند شنیده میشد و صدای رگبار های پراکنده. دیوارها مخروبه، در خیابان ها کسی دیده نمیشود و جیب های توپوتا با سرعت از هر طرفی در حرکت بودند.

از این لحظه تا تمام طول پایان و سقوط خرمشهر صدای خمپاره ها دائمی است. خیابان ها جنگ زده و خالی.

از اولین روزهای شروع جنگ آنها که مال و منال و توانائی داشتند خرمشهر را خالی کرده بودند. آنهایی که جائی را نداشتند پس از فشار جنگ و میزان تخریب و شهدای زیاد مجبور به ترک شهر شدند و روزی که من وارد خرمشهر شدم تنها بقایای اندکی از مردم عادی شهر حضور داشتند، خرمشهر خونین شهر بود. نیروهای عراقی هرروز پیشروی تازه ای در محلات و خانه های شهر میکردند و هرروز تعداد بیشتری از بچه های شهر کشته و زخمی میشدند و هر روز با نرسیدن قوای کمکی بچه ها خسته تر و افسرده تر میشدند. انفجار دائم خمپاره ها شهر را تخریب میکرد. با تاریکی شب شهر هم در تاریکی فرو میرود اما صدای گهگاه خمپاره ها پایانی ندارد.

کار من در جبهه خونین شهر از مسجد ابوالفضل شروع شد. نه شهر را میشناختم و نه تفنگ داشتم و نه با تفنگ آشنائی و از آن گذشته در آن روزها به هر کسی تفنگ نمیدادند. تفنگ نبود. هنوز بچه های محلی هم انتظار میکشیدند و در میان رزمندگان شهر کم نبودند بچه هایی با تفنگ های برنو کهنه و قدیمی بر پشت.

کار اصلی در مسجد ابوالفضل تهیه غذا برای بچه های رزمندگان شهر بود و باقیمانده مردمان اندکی که هنوز در شهر بودند و جائی را برای رفتن نداشتند. جوانانی که در خانه های شهر به دشمن که در خانه های دیگر شهر کمین گرفته بود میجنگیدند و برای نهار به آشپزخانه ابوالفضل میآمدند. آشپزخانه که در حیاط مسجد بر پا شده بود را پیرمردی از دزفول به نام حاجی صابونچی مدیریت میکرد. آشپز اصلی کارمند سیاه چرده محلی و لاغر اندام سازمان آب بود که او را "آق غلومی- آقای غلامی" صدا میزدند و قسمت تهیه و تدارک با تعدادی از دختران و زنان و پیرزنان بود که در میان آنها تعدادی بچه های ۵-۶ ساله هم بودند. غالباً خانواده های شهید داده و از هم گسسته ای که جائی را برای رفتن نداشتند و یا اقوام و فامیلی که بتوانند نزد آنها بروند و یا آنها که داوطلبانه مانده بودند تا کمک کنند. در میان مردان علاوه بر پیرمردان و نوسالان که اهل خرمشهر بودند عمده کارهای آشپزخانه بر عهده کسانی بود که بومی شهر نبودند و به همین دلیل به جای بودن در جبهه های جنگ رودررو در آشپزخانه مشغول به کار میشدند. داوطلب هایی که به امید جنگیدن آمده بودند اما چون کسی را نمی شناختند و شهر را نمی شناختند و تفنگ نبود برای شروع به آشپزخانه می آمدند. آشپزخانه مسجد ابوالفضل بعد از مسجد جامع تنها محل تجمع آدمهای باقیمانده در شهر بود. بعضی از داوطلب ها بعدا با بچه های شهر آشنا میشدند و تفنگی به دست می

آوردند و به جنگ خانه به خانه با دشمن میرفتند، بعضی ها ناپدید میشدند و هرگز از آنها خبری نشد و بعضی ها زخمی و به بیمارستان ابادان منتقل شدند. این گروه از داوطلبان که ده دوازده نفری میشدند و من هم جزو آنها شدم در گوشه ای از حیاط مسجد دائما مشغول به کاری بودند. در میان آنها پیرمردی هم بود از اهالی بومی خرمشهر که او را با کیسه پلاستیکی در دست در عکس بالا در مقابل مسجد جامع میتوان دید. این عکس در همان روزها گرفته شده است.

روزهای اول همیشه صحن و حیاط مسجد ابوالفضل پر از جنب و جوش بود. یا گونی های سیب زمینی جا به جا میشد، تانکر آب میامد، حیاط و صحن رفت و روب میشود، لاشه های بزرگ گوشت خورد میشد و همیشه همه در حال کارند. زن ها و پیرمرد ها و جوانها و صدای دائم خمپاره ها و آنها که نزدیکتر منفجر میشدند همه و بخصوص بچه ها را میترساند. هر از چند گاه صدائی جمعیت را به صلوات دعوت میکند.

با تاریکی شب شهر هم تاریک میشود. گروه داوطلبها مثل باقی مانده های رزمندگان شهر خسته در زیر زمین ساختمانی چند طبقه در حال ساخت با بتون ارمه که پناهگاه و محل خواب بود پناه میگیرند تا بخوابند و زنان و کودکان در شبستان مسجد ابوالفضل میمانند و این روزها و شبها تا سقوط خونین شهر ادامه دارد.

شاید در تمام طول دوران جنگ در هیچ جبهه ای صحنه های جنگ خرمشهر تکرار نشد. جوانان شهر که حتی آموزش نظامی ندیده بودند در جنگی نابرابر از خاک خود دفاع میکردند و گروهی از مردم شهر، زن و مرد، پیر و جوان و کودک، آنها که همه چیز خود را از دست داده بودن و آنها که جانی را برای رفتن نداشتند، آنها که از دورتر ها داوطلبانه خود را رسانده بودند تا کمک کنند و گروهی که بر حسب حادثه به خرمشهر آمده بودند و با شروع جنگ ماندند و شهید شدند، همه و همه تجلیات عارفانه مذهبی و مومنانه، عرق دفاع از خاک و ناموس و سادگی و اعتقادات انسانی، خرمشهر را صحنه یگانه ای میکند. آن جا که فاصله مرگ و زندگی بی معنا میشود.

همیشه دلم میخواست آنچه را که در خرمشهر و به درستی در "خونین شهر" اتفاق افتاد برای همیشه به یادگار میماند و نه تنها برای نشان دادن روی زشت و وحشیانه جنگ بلکه نشان دادن آنجا که بزرگترین فضائل انسانی بروز میکند.

سالهای سال است که از آن روزها میگذرد اما صحنه های آن هنوز برایم زنده است. سرعت حوادث، صدای دائم خمپاره ها و سرعت همه چیز و التهاب دائم شب ها و روزهای خونین شهر همه مانع از این است که همه اسامی و آدم ها و حوادثی را که شاهد و ناظر آن بودم را به یاد داشته باشم اما تا آنجا که ممکن بود نسبت به اسامی به یاد مانده وفادار بوده ام. اگر برای کسی اسم گذاشته ام به دلیل آنکه واقعا نام اوست.

تمام حوادث این فیلمنامه مبتنی بر واقعیات است و همانگونه که اتفاق افتاده است نوشته شده مگر آنجا که ضعف حافظه و یا ضرورت متن اقتضا میکرده است. آنچه نوشته شده واقعی است اما به هیچوجه کامل و جامع نسبت به آنچه در حماسه خونین شهر اتفاق افتاد نیست. همه چیز از زاویه چشم من دیده شده است و آنچه را در همه جای خرمشهر اتفاق افتاد ندیده است.

علت اینکه این خاطرات را به صورت فیلمنامه نوشته ام به این دلیل بود که شاید هیچ قالب دیگری گویا تر نبود. دلم میخواست این صحنه ها و شخصیت ها بیاد بمانند و فکر میکنم اگر من ننویسم هیچکس دیگری نخواهد نوشت.

امیرحسین فطانت



آشپزخانه خونین شهر

به یاد عیسی شجاعی و قهرمانان و شهدای گمنام خونین شهر

امیرحسین فطانت

دهم مهرماه ۵۹ جاده خرمشهر - آبادان - روز

خطی از زنان و کودکان و پیران در حالیکه مایملک اندکشان را در ساکها و چمدانها بر سر و دست های خود حمل میکنند در یکسوی جاده از خرمشهر به طرف آبادان در حرکتند. جوانی حدودا سی ساله با قدم های سریع در سوی دیگر جاده و در جهت مخالف آنها بطرف خرمشهر میرود. ساک دستی کوچکی را با خود حمل میکند. بعضی از دکل های برق اطراف جاده شکسته شده و سیم های برق قطع شده و روی زمین افتاده اند. یکی دو تانک و نفربر ارتشی سوخته در کنار جاده افتاده است. از فراز شهر خرمشهر دود بلند میشود. یک کامیون ارتشی که بسرعت به سمت خرمشهر میرود نزدیک میشود. جوان دست بلند میکند و فریاد میزند: خرمشهر

کامیون ارتشی توقف میکند و جوان با اشاره راننده به پشت کامیون میپرد. کامیون با سرعت دوباره به راه میافتد. کامیون با خود اذوقه حمل میکند و دو سرباز با قیافه های خسته پشت کامیون نشسته اند. یکی از آنها سوال میکند:

- کجا میری؟

- خرمشهر

- بچه خرمشهری؟

- نه شهر و نمی شناسم

- اینجا آشنا ماشنا داری؟

- نه کسی رو نمی شناسم. داوطلبم

- خدمت کجا بودی

- خدمت نکردم

- پس واس چی اومدی؟

- هیچی. شنیدم جنگ شده اومدم

- تا حالا تفنگ دست گرفتی؟ شهر رو میشناسی؟

- نه...گفتم که تا حالا خرمشهر نیومدم

(کامیون توقف میکند. سرباز ها راه را به او نشان میدهند)

- اونور پل خرمشهره. ما از اینجا می پیچیم

- خرمشهر کجا برم؟

- برو مسجد جامع

- مسجد جامع از کدام طرفه؟

- برو پیداش میکنی . خدا قوت

مقابل درب مسجد جامع خرمشهر، روز، حوالی یازده صبح (صدای دائم خمپاره ها و توپ های خمسه خمسه)

در مقابل در مسجد ازدحامی از جوان هاست. همه چیز با سرعت در جریان است. جیب های تویوتا با سرعت در رفت و آمدند. درمانگاه در سوی دیگر خیابان و با فاصله ائی نه چندان دور در مقابل مسجد قرار دارد. چند زخمی را به درمانگاه حمل میکنند. صدای دائم خمپاره هر بار از سوئی به گوش میرسد. عده ای از جوان ها از مسجد بیرون میایند و با تفنگ و ار.پی.جی بر پشت تویوتائی میپزند که با سرعت به حرکت در میاید. دربان مسجد که مردی با محاسن سفید است سعی میکند جواب آدم هائی که هرکدام چیزی را میخواهند بدهد.

- حاج اقا بگو بما بنزین بدن. ماشینمونو نمیتونیم راه بندازیم

- به فرماندار بگو اداره پست رو زدن چکارکنیم؟

- بازار داره میسوزه. خمپاره خورده تو لحاف دوزی

داوطلب در میان دیگران ایستاده است و نظرش بیشتر متوجه جوان دیگری است که دائم به پدر فرماندار که مردی

با محاسن سفید است و جلوی در مسجد ایستاده است اصرار میکند

- حاج آقا تو رو خدا بگو به من تفنگ بدن. از راه دوری اومدم.

پدر فرماندار:

- پدر جون چند بار بگم تفنگ نیست

جوانی که تفنگ میخواهد لباسهای نو سربازی پوشیده است با پوتین های واکس زده و از همه چشمگیرتر یک فانسقه و یک قمقمه نو که به کمرش بسته بود و باز بی اعتنا به پاسخ منفی دربان اصرار میکند:

- آخه مگه نمیبینی دارن یکی یکی زخمی میارن. من اومدم بجنگم. سربازی رفتم دوره دیدم

(پدر فرماندار بی حوصله میشود)

_ تو بچه کجائی؟

جوان: از شمال اومدم. تازه سربازی رو تموم کردم. تیراندازی بلدم.

پدر فرماندار: آخه تو که شهر و نمیشناسی، کسی رو نمیشناسی، تفنگ بدم دستت که چکار کنی؟ ما برای خود بچه های شهر تفنگ کم داریم.

جوان باز میخواهد اصرار کند که جیب توپوتائی بسرعت جلو مسجد میپیچد و ترمز میکند. جوانی بسرعت از پشت توپوتا دوان دوان بطرف مسجد میاید. همه راه را باز میکنند و جوان به داخل میرود. صدای خمپاره ها و رگبار های پراکنده مسلسل ها یک لحظه قطع نمیشود. در همین هنگام گروهی ده پانزده نفره از بچه های سپاه همراه با تعدادی از بچه های شهر در حال دم گرفتن بطرف مسجد میایند. سردسته آنها جوانی قدبلند و قوی هیکل با موهای کم پشت و مجعد است.

به به، به به، اسلام ما پیروز است

عین الله پیروز است

روح الله پیروز است

سیف الله پیروز است

یدالله پیروز است

به به، به به، اسلام ما پیروز است

در مسجد باز میشود و طلبه جوانی (شیخ شریف) با عینک ذره بینی و محاسن مشکی، گرد و خاک گرفته با لباده ای برنگ ابی آسمانی با چابکی غیر قابل انتظاری در حالیکه دو آر. پی. جی حمل میکند از در مسجد خارج میشود. پشت سرش جوانی که قبلا دوان دوان وارد مسجد شده بود با مقداری مهمات و خرج آر پی جی، هردو بسوی تویوتائی که متوقف و در انتظار بود میدوند. چشم طلبه به گروه سینه زنان میافتد و فریاد میزند

به به خدا حفظتون کنه و ادامه میدهه آر پی جی زن آر پی جی زن.... دارن تانک میارن تو کمر بندی. چند نفرتون برین گمرک. بچه ها کمکی میخوان...

در یک لحظه صف سینه زن ها میشکند و دو سه نفرشان که بر پشت آر پی جی حمل میکنند به دستور طلبه به پشت تویوتا میبرند و گروهی دیگر که تفنگ داشتند پشت تویوتائی که در انتظار ایستاده است میبرند و به طرف گمرک میروند. تویوتا که حالا آر پی جی زن ها را سوار کرده است وقتی نزدیک طلبه میرسد فریاد میزند

- زود علی رو پیدا کن بفرست. بگو خونه حاجی نجفی سنگر گرفتن. اونور خیابون طالقانی. برامون کمکی بفرست. خرج یادت نره.

تویوتا کنده میشود و بسرعت میرود.

شیخ دو نفر از جوان ها را میخواهد پی ماموریتی بفرستد که از سر پیچ یک جیب جنگی قدیمی که روی ان یک توپ ۱۰۶ سوار شده است پیدا میشود و بطرف مسجد میاید. طلبه دوان دوان بطرف جیب میرود و دست بلند میکند و راننده جیب را بطرف خود میخواند. در کنار راننده دختر جوانی که لباس سیاه بر تن و تفنگی بر دوش دارد نشسته است. جیب بدون اینکه توقف کامل کند نزدیک طلبه سرعش را کم میکند. طلبه برای راننده با عجله توضیح میدهد:

- تانک هاشون اومدن تو کمر بندی. بچه ها رفتن با آر پی جی جلوشونو بگیرن. گفتن خیرت کنم. تو خونه حاجی نجفی سنگر گرفتن. تیر بار کار گذاشتن.

جیب با سرعت کنده میشود و حرکت میکند. طلبه بسرعت باز به داخل مسجد بر میگردد و به تقاضای پسری که قمقمه نو به کمر بسته بود و باز تقاضای تفنگ میکرد اعتنائی نمیکند. جوان متقاضی تفنگ رو به جوان داوطلب که بی صدا فقط اطراف را مینگریست میکند و میگوید:

- از صبح تا حالا هی دارم التماس میکنم بمن تفنگ بدن ولی نمیدن. میگن معرفی نامه میخواد. آخه من معرفی نامه از کجا بیارم. اونوقت این بیشرها همینطور دارن بچه های ما رو میکشن. میدونی از صبح تا حالا چند تا زخمی آوردن. همش مال این خمسه خمسه هاست و بعد از جوان داوطلب سوال میکند

- تو بچه این شهری؟

داوطلب: نه. من هم مثل تو غریبم. منم داوطلبم ولی تو لااقل سربازی رفتی من که سربازی هم نرفتم. تو کی رسیدی؟ بچه کجایی؟

جوانی که قمقمه به کمر دارد:

- امروز صبح رسیدم. بچه شمالم. تا شنیدم جنگ شده رفتم سر و وضع خودم رو مرتب کردم و اومدم. فکر کردم بهتره همه چی آماده باشه که دیگه معطل خرت و پرت نشم. لباسهای سربازیم رو اطو زدم. کفشهامو واکس زدم این قمقمه رو هم ۲۰ تومن خریدم. آخه چه میدونستم خرمشهر چه جور جایی هست؟ جنگ کجاست فقط میدونستم هوا خیلی گرمه.

در همین موقع یک کامیون جلو در مسجد توقف میکند و از در کنار راننده پیرمردی سرخ رو با محاسن سفید و موهای کم پشت، چشم های روشن و درشت با صدای گرفته که ناشی از فریاد زدن های زیادش بود رو به جوان های جلو در مسجد فریاد زد:

- آهای بچه های امام حسین... چند نفرتون بیاین بار این کامیون رو تو آشپزخونه خالی کنین. جنگ همه جا هست. آخه اینهایی که میجنگند غذا نمیخوان. خب چند نفرتون هم بیاین تو آشپزخونه کارکنین.

پسر شمالی همچنان ایستاده است. داوطلب به پشت کامیون میپرد و از او میپرسد:

- تو نمیای؟

- نه بالاخره انقدر وای میسم تا بهم تفنگ بدن.

وقتی کامیون دور میشود برای هم دست بلند میکنند. کامیون از یکی دو خیابان میگذرد و داوطلب فرصت میکند که وضعیت شهر را ببیند. خانه های ویران شده، دیوارهای فروریخته، ماشین های سوخته. همه چیز بهم ریخته.

کامیون در نزدیکترین نقطه کنار مسجد ابوالفضل توقف میکند. درب

مسجد از داخل کوچه ای باز میشود. داوطلب با چند نفر دیگر در تخلیه کیسه های برنج و سیب زمینی و بردنشان به داخل مسجد کمک میکند.

حیاط مسجد ابوالفضل- روز (صدای خمپاره های دور و نزدیک قطع نمیشود)

در وسط حیاط ۵- ۴ دیگ بزرگ روی آتش هیزم بار گذاشته شده است. مردی با موهای مجعد سفید شده و صورت سیاه چرده و لاغر که معلوم است از مردم محلی است عرق ریزان با بیل هیزم زیر دیگ ها را جابجا میکند. او را حاج غلامی صدا میزنند و گویا کارمند شرکت آب در خرمشهر بود که با شروع جنگ و برپا شدن آشپزخانه در مسجد ابوالفضل مسولیت آشپزی را به عهده داشت و غیر از مواقع نماز خواندن دائما مشغول کار کردن بود. در حیاط مسجد هر گوشه فعالیتی در جریان است. بعضی ها دیگ ها را میشویند. بعضی ها حیاط را تمیز میکنند و کارهایی که در یک آشپزخانه بوسعت حیاط مسجد باید انجام بگیرد.

حاجی صابونچی، همان پیرمرد محاسن سفید و نورانی سیما که داوطلب را به مسجد آورده بود به همه جا سرکشی میکرد و به هرکس دستوری میداد. از همه چیز غیر منتظره تر وجود تعدادی زن و بچه، پیرزنان و دختران جوان بود که دور هم نشسته بودند و برنج و حبوبات پاک میکردند. بچه های کوچک ۴- ۵ ساله بی خبر از همه چیز کنار مادرانشان به بازی مشغول بودند. شبستان مسجد محل تجمع و زندگی زنها و بچه هائی بود که یا جایی را برای رفتن نداشته بودند و یا داوطلبانه هنوز در خرمشهر مانده بودند. شبستان مسجد انبار اذوقه مسجد و محل خواب زنان و کودکان هم بود.

حاجی صابونچی به گوشه ای اشاره میکند و به داوطلب میگوید

- خدا حفظت کنه. برو اونجا با بچه ها گوشت خورد کن. کم کم داره ظهر میشه بچه ها الان گرسنه میان.

داوطلب با عجله به گوشه ای که حاجی اشاره کرده بود میرود. در گوشه ای از مسجد چندین نفر دور هم نشسته اند و مشغول گوشت خرد کردن هستند. داوطلب سلام میکند.

(از اعضای این جمع که پای ثابت هستند و کارهای مختلف را در آشپز خانه انجام میدهند شهید عیسی شجاعی، حمید تحسینی کارمند تئاتر شهر، پیرمردی که در عکس بالا که به نظر میرسد کیسه پلاستیکی در دست دارد، دانشجویی از دانشگاه اصفهان با نام کوچک مرتضی، دو جوان کاملاً کم سن و سال اهل قم و یکی دو جوان دیگر محلی هستند. به این جمع که گاه کسانی اضافه میشوند و در طول زمان کم میشوند)

- سلام خوش اومدی داوطلبی؟

- اره امروز صبح رسیدم. نمیدونستم باید چکار کنم، حاجی من رو آورد اینجا. وضع جنگ چطوره؟ تا کجا پیش اومدن؟ ما کجا هستیم؟

یکی از آنها که مرد جوان سی و چند ساله، قوی هیکل، با موهای کم پشت و صورت نجیب پاسخ میدهد:

_ اسم من عیسی شجاعیه بچه مشهدم ولی چند سالی تو خرمشهر زندگی کردم. لوله کشی میکردم. بشین تا برات بگم. (بعد رو به پسر ده دوازده ساله ای که با هوشیاری و گوشهای تیز در جمع نشسته است و به همه مکالمات توجه میکند میگوید:

_ حمدو اون چاقو رو بیار بده دست برادرمون. مواظب باش دستت را نبری.

بعد در حال گوشت خرد کردن وضعیت شهر را از نظر جغرافیائی تشریح میکند:

ببین این رو فرض کن شط. این هم پل. ما اینجا هستیم. این هم مسجد جامع

و بعد شروع میکند وضعیت شهر را برای داوطلب توضیح دادن.

(عراقی ها پس از بمبارون از سه سمت دارن میان. از سمت جاده اهواز و جاده شلمچه . پادگان دژ و صد دستگاه و کشتارگاه و پلیس راه و گمرک زیر آتش خمسه خمسه ها ست. روزها میکوبند و شبها تکاوراشون پیش میان. میخوان پل خرمشهر و بگیرن تا محاصره کامل بشه. همه مردم شهر رفتن. پولدارها همون روزهای اول و بقیه هم کم کمک و از ناچاری. دیگه کسی از مردم به جز تک و توکی تو شهر نمونه مگر رزمنده ها. هی میگن لشگر قزوین تو راهه، زرهی کرمانشاه تو راهه ولی خبری نیست. همه همینند که دیدی. مسجد جامع شده ستاد جنگ. این زن و بچه ها و بچه هائی که تو محله ها جلو عراقی ها وایسادن.)

صدای انفجار خمپاره های خمسه خمسه دائم و بی توقف در دور و نزدیک به گوش میرسد. همه چیز با سرعت در جریان است.

یکی دیگه از بچه هائی که در این جمع مشغول است جوانی است عینکی که خود را معرفی میکند. اسم من حمید تحسینی هست. من هم داوطلبم، دیروز رسیدم ولی تا حالا نیومده بودم خرمشهر، نمی دونستم جنگ یعنی چی. به این زن و بچه ها نگاه کن (به گروهی از زنان و کودکانی که مشغول کارکردن هستند اشاره میکند) همشون اواره و بی سرپرست شدن. یهو همه چیزشونو از دست دادن، شوهرشون بچه هاشون، خونشون ولی ببین با چه روحیه ای دارن کار میکنن. اصلا مثل اینکه یادشون رفته. فرق مرگ و زندگی رو آدم نمی فهمه.

داوطلب سوال میکند: تو بچه کجائی حمید؟

حمید: من دانشجوی تئاتر بودم. تو تئاتر شهر کار میکردم. جنگ که شروع شد دیدم دیگه زندگی تو تئاتر برام بی معنیه، دیگه بهم نمیچسبه، ماموریت گرفتم اومدم. تا حالا تفنگ دست نگرفتم ولی میتونم آمپول بزنم یا پرستاری کنم.

عیسی با خنده : بابا گوشت هم خوب خورد میکنی.

داوطلب رو به دو پسر بسیار جوان، شانزده هفده ساله که کنار هم نشسته اند و به ظاهر برادر میرسند میپرسد

- شما دو نفر چی؟ شما هم داوطلبید؟ با هم برادرید؟

یکی از آنها که اندکی چاق تر است با چشم های روشن و پوست سفید. چیزی بین بچگی و نوجوانی در یونیفورم گشاد ابی رنگی که همه برتن داشتند و مخصوص کار بود پاسخ میدهد:

ما دیروز رسیدیم. اهل قُمیم، پسر خاله ایم تا دیدیم جنگ شد یگراست اومدیم. به خونادمون هم نگفتیم وگرنه نمیداشتند.

پسر خاله دیگر:

- از دیروز داریم گوشت خورد میکنیم. سیب زمینی پوست میگیریم. توالت تمیز میکنیم. من راستش اینجا نمیمونم. من اومدم بجنگم. منتظرم یک تفنگ پیدا کنم. (او در اولین روزی که تفنگ به دست گرفت و با بچه های شهر به جبهه رفت با ترکش خمپاره زخمی و به بیمارستان ابادان منتقل شد)

عیسی پسر ۱۰-۱۲ ساله را معرفی میکند

_ اینهم اسمش حمدو هست با خواهرش تو مسجد زندگی میکنن. ولی این آقا حمدوی ما حکایتیه. با چشم بسته هر اسلحه ای رو واز و بسته میکنه

داوطلب رو به حمدو میپرسد:

_ قول میدی به من هم یاد بدی با تفنگ کار کنم؟

حمدو با غرور:

_ اره. سر ظهر که شد موقع نهار

عیسی به حمدو :

برو به حاجی بگو گوشتها تموم شد چکار باید بکنیم؟ و رو به داوطلب ادامه میدهد:

- این حاجی صابونچی رو خدا عاقبت به خیر کرده. برای معامله گزارش افتاده بود به خرمشهر که جنگ شروع شد. معامله رو ول کرد و اومد این آشپزخونه رو راه انداخت. اهل دزفوله. مثل پدر بالا سر این زن و بچه هاست.

این حمدو رو میبینی خمپاره خورد تو خونه شون و همه کسش رو از دست داده. حالا با خواهرش اومدن اینجا. بازم خدا را شکر آواره و اسیر نیستن. اون پیر مرد رو میبینی (با دست به گوشه دیگه مسجد اشاره میکند) از دو چشم کوره. نه کسی رو داره و نه جائی رو. حاجی مشغولش کرده. یک قند چین داده دستش و مشغولش کرده. داوطلب به پیرمرد کور نگاه میکند. حمدو او را برای وضو گرفتن کمک میکند.

حاجی صابونچی سرخ شده و عرق کرده در حالیکه مرتباً صورتش را با دستمال پاک میکند بطرف جمع میاید.

- اجرتون با امام حسین. خسته نباشین. حالا پاشین این آشغال ها رو از جلو مسجد وردارین. جلو در را یک جاروئی بزنید. بچه ها که میان نهار بخورن محیط با صفا باشه.

در همین هنگام خمپاره ای در نزدیکی های مسجد منفجر میشود. صدای خمپاره و ترکش های آن باعث فروریختن شیشه های پنجره شبستان طبقه دوم مسجد میشود. بچه های کوچک ترسیده اند. هیچکس نمیداند که باید چکار کند، همه وحشت زده اند که صدای عیسی در حیاط مسجد میپیچد:

بر رهبر ملت... امید امت... روح خدا..... خمینی بت شکن صلوات

صدای صلوات در مسجد طنین میاندازد و همه چیز مجدداً آغاز میشود.

۱۵ مهر - یکی از روزهای معمولی در آشپزخانه مسجد ابوالفضل

(صدای خمپاره های دور و نزدیک و انفجارها و رگبارهای پراکنده همیشه در متن تمام صحنه هاست)

نزدیکی های ظهر است. در داخل حیاط همه مشغول کارند. بیرون مسجد گروهی از مردم شهر که هنوز شهر را ترک نکرده اند با قابلمه هائی در دست ایستاده اند. به سختی تعدادشان به سی چهل نفر میرسد. آق غلامی به دیگ ها سرکشی میکند و با کم کردن هیزم ها مقدمات کشیدن غذا را فراهم میکند. حاج خانم، زن میانه سالی که سرپرستی زنان و کودکان را بر عهده دارد و در هنگام کار کردن برای آنها دعای عاشورا و قرآن میخواند چادر را به کمر بسته و مشغول مرتب کردن بشقاب هاست. بابا عبدالله، پیرمرد کور مشغول جمع کردن بساط خود است.

فعالیت از همه طرف توسط افراد آشپزخانه در جریان است. بعضی از زن ها در حال خورد کردن پیاز هستند. خواهر حمدو قاشق و چنگال میگذارد و حاجی صابونچی عرقریزان به همه جا سرکشی میکند. و به مردمی که برای دریافت غذا پشت در ازدحام کرده اند میگوید

- اول از همه باید بچه هائی که از جبهه ها میان غذا بخورن. برین دو ساعت دیگه برگردین.

در گوشه حیاط داوطلب و عیسی و گروه کاری مردان آشپزخانه درحال پوست گرفتن سیب زمینی هستند.

حمید: جنگ بد چیزیه. دلم میخواست دنیا یه طوری بشه که اصلا توش جنگ نباشه

عیسی: میگن نزدیکی های سوسنگرد عراقی ها ریختن توی یک ده و به زن ها و دخترها تجاوز کردن. میگن تو تانک هاشون ویسکی و عکس زن لختی دارن. این لشکر اونهاست، لشکر ما هم این بابا عبدالله کور هست و این حاجی صابونچی و این بچه هائی که ظهر میان اینجا. به قیافه شون نیگا کن، مثل ملانک میمونن. کسی بهشون چیزی میده؟ همش پاکی. اونوقت چطور میخوای جنگ نباشه.

حمدو با عجله به طرف آنها میاید

- عیسی... عیسی.... میگن علی میکانیک خمپاره خورده

عیسی: کجا؟ چطور شد؟ آخرش معلوم بود

حمدو: سر چهارراه طالقانی. دختری که باهاش بود در جا شهید شد. خودش رو هم بردن ابادان

عیسی با حالت اندوهگین برای بقیه شرح میدهد:

این علی مکانیک بچه همین شهر بود. وقتی جنگ شروع شد روی یک جیب توپ ۱۰۶ کار گذاشت و هر جا سنگر عراقی ها بود خودش جیب رو میبرد، خرج میذاشت، نشونه میگرفت و میزد. بعد هم براشون دست تگون میداد. برای زدن سنگر باید صاف و امیصاد جلوشون. همه میدونستن بالاخره این علی رو شهید میکنن. هر جا سنگر عراقی ها بود علی رو خیر میکردن. هیچکس جرئت نداشت بغل دستش بشینه غیر از یکی از همین خواهر های مکتبی که میگن حالا اونم شهید شده.

(داوطلب به خاطر آورد که زمان ورود به خرمشهر، علی را در جلو مسجد جامع در حال گفتگو با طلبه جوان دیده بود)

حمدو در حالیکه اشک در چشمش جمع شده است میگوید: بچه محل خودمان بود. خیلی اقا بود. مکانیک بود. رفیقمان بود.

عیسی: هر روز دارن بچه ها رو یکی یکی شهید میکنن. اینطوری که داره پیش میره اگر نیروی کمکی همین امروز و فردا نرسه دیگه کی میخواد جلو عراقی ها رو بگیره.

(حاجی صابونچی بطرف آنها می آید)

حاجی: بچه ها برین سر پست هاتون. بچه ها داره یکی یکی پیداشون میشه

صفی که در حیاط مسجد تا نزدیکی های در ورودی ادامه دارد از جوان هائی که بر دوششان تفنگ دارند با قیافه های خسته و تقریباً در سکوت بانتظار نوبتشان ایستاده اند. حاجی غلامی فارغ از کارش در گوشه ای نشسته است و با آرامش تمام نماز میخواند. صدای خمپاره ها دائم به گوش میرسد. حاج خانم مشغول غذا کشیدن برای رزمنده هاست و به هر کدام با محبت مادرانه نوش جان میگوید و به هر کس دعائی میکند. داوطلب برای هرکس نان و پیاز میگذارد و با هرکس گفتگویی میکند.

- از وضع جبهه ها چه خبر؟

- از طرف دارن گمرک دارن میان جلو... آگه کمکی نیاد نمیتونیم

(غذایش را میگیرد و میرود)

عیسی (در حال ته دیگ گذاشتن در بشقاب بچه های رزمنده): سلام عباس اقا پس ممد کو؟

- ترکش خورد بردنش ابادان

- کو قاسم؟

- شهید شد

- کو محسن

- زخمی شد بردنش ابادان
- پادگان دژ رو بستن به خمپاره اگه کمکی نیاد همین امروز و فردا پادگانو میگیرن
- اومدن تو بندر. این برادرمون (به جوانی که در کنارش در صف ایستاده است اشاره میکند) یکیشونو که تو جرثقیل دیدبانی میکرد زد. از همون بالا افتاد.
- داوطلب و عیسی کنجکاوانه با رزمنده ها صحبت میکنند و از وضعیت جبهه ها و اوضاع جنگ می پرسند. عیسی سعی میکند به بچه ها دلداری دهد و خبرها را با بچه های رزمنده به اشتراک بگذارد
- میگن لشکر قزوین خیلی وقته راه افتاده ، پشت ابادانه
- میگن قرار شده هوابرد چترباز بفرسته
- میگن رو جاده اهواز آتیش دارن کمکی نمیتونه بیاد
- میگن ارتش داره عمدا شل میاد تا خرمشهر رو بگیرن
- تک تیراندازها بیچارمون کردن. میرن توی یک خونه و یک اجر دیوار رو در میارن و از همون جا بچه ها رو میزنن . نمیدونیم از کجا میخوریم
- ساختمون سپاه رو به خمپاره بستن
- سپاه خیلی شهید داده. ساختمون سپاه کلا خراب شده
- هر شب که میگذره میان جلوتر. خمسه خمسه هاشون کار میکنه. روزها میکوبن و شب ها میان جلو
- اگه اونا خمسه خمسه دارن ما چل چله داریم بذار ارتش برسه
- تا کشتارگاه اومدن.... از طرف گمرک دارن میان جلو
- در قیافه جوانان رزمنده خستگی موج میزند.

نماز خانه مسجد ابوالفضل طبقه دوم، روز - داخل نماز خانه

داوطلب و حمدو بشقاب های غذا را در دست دارند و به نمازخانه طبقه دوم که حالا هم نمازخانه و هم غذاخوری بچه هائی بود که از جبهه ها برگشته بودند و نهار میخوردند و نماز میخواندند تا باز به جبهه ها برگردند.

بعضی از باقی مانده بچه هائی که هنوز در نمازخانه هستند تفنگهای ژ ۳ و بعضا برنو در کنارشان مشغول نمازخواندن بودند. بعضی ها دو سه نفری دور هم نشسته بودند و موقعیت دشمن را با ذکر اسامی محله ها و خانه ها بررسی میکنند. داوطلب و حمدو وارد میشوند. حمدو به داوطلب میگوید:

بریم ار پی جی یادت بدم

و بطرف جوانی که مشغول غذا خوردن است و در کنارش یک آر پی جی قرار دارد میروند

_ سلام برادر خسته نباشی. اجازه هست؟

حمدو و داوطلب بشقاب های غذا را در کنار جوان میگذارند و سه نفری مشغول خوردن میشوند. چشم داوطلب به چشمهای رزمنده تنها می افتد که در حال غذا خوردن اشک در چشم هایش حلقه زده است.

داوطلب :

- چی شده برادر چرا ناراحتی؟

رزمنده: نه چیزیم نیست امروز یکی از اونها رو کشتم

داوطلب: خب پس چرا ناراحتی

رزمنده: تمام دوستان و بچه محلی هام شهید شدن یا زخمیند. فکر میکردم دارم انتقام میگیرم. همیشه از دور سنگرهاشونو میزدیم. خودشونو نمیدیدیم. ولی امروز توی یک خونه بودم که یکیشون اومد تو. چشمامون افتاد تو چشم هم. هردو تامون جا خورده بودیم. نه من اونو میشناختم نه اون منو میشناخت. برای یک لحظه به هم نگاه کردیم. فکر نمیکرد با ار پی جی بزمنش. ولی زدم. هزار تکه شد. مچ دستش کف حیاط افتاد. دلم سوخت.

یکی از رزمنده ها که از نمازخواندن فارغ شده بود و به این صحبت گوش میداد گفت:

_ این برادر مونو نیگاه کن. این بیسرف ها مثل گنجیشک دونه ورچین با تک تیر انداز اشون یکی یکی بچه های

مارو شهید میکنن اونوقت تو دلت بر اشون میسوزه.

رزمنده اولی:

- باز هم اگر پاش پیش بیاد میکشم. من تنفر ندارم خدا خودش میدونه که من فقط بخاطر اونه که میجنگم وگرنه من اصلا این امروزی رو ندیده بودم. چون دیدمش دلم سوخت.

یکی دیگه از بچه ها:

- تفاوت ما و اونها تو همینه. ما میدونیم از چی دفاع میکنیم ولی اونها نمیدونن برای چی اومدن اینجا. برای همین ما برنده جنگ هستیم.

حمدو میگوید:

بشینید تا براتون جای بیارم. (بعد رو به رزمنده) به این برادرمون یاد بده آر پی جی چکار میکنه

یکی از رزمنده ها:

_ ما تو سن این بچه به فکر بادبادک هوا کردن بودیم. حالا ببین این چه جوری بچگی میکنه

یکی دیگر از رزمنده ها:

اینها بچه های انقلابند. اینها فردا باید این انقلاب رو بسازن

یکی دیگه از رزمنده ها:

_ ما بین خودمون هماهنگی نداریم. تا حالا چند بار بچه های خودمون، خودمونو زدن

یکی دیگر از رزمند ها:

- سگ ها هم گوشت مرده خوردن هار شدن. از صدای خمپاره ها دیوونه شدن. ادمو که میبینن حمله میکنن

- جای علی مکانیک خالیه با توپ صد و شیشش. هرجا درگیری بود پیداش میشد

یکی از رزمنده ها رو به حمدو:

- حمدو به حاجی بگو چهار تا غذا بذاره تو کیسه پلاستیک ببرم برای بچه ها. از دیشب تا حالا هیچی نخوردن

داوطلب از شیشه پنجره به حیاط مسجد نظری میاندازد. زن ها و بچه ها و پیرمردها و جوان ها را میبیند که هرکدام به کاری مشغولند. صدای خمپاره یک لحظه قطع نمیشود و گه گاه صدای صلوات در حیاط مسجد می پیچد. در همین هنگام ناگهان صدای سوتی شنیده میشود و خمپاره ای در همان نزدیکی منفجر میشود و بخشی از دیوار مسجد را فرو میریزد. وحشت کودکان و زنان را فراگرفته و همه در حالتی مبهوت و وحشت زده ایستاده اند که داوطلب فریاد میزند:

محمدی هاش صلوات بلند بفرستند

صدای صلوات در فضای مسجد می پیچد. اق غلامی فریاد میزند " لعنت الله علی قوم الظالمین" و حاجی صابونچی رو به داوطلب ها فریاد میزند بچه ها برین ببینین کجا رو زدن کسی طوریش شده یا نه.

روزها به همین گونه میگذرد و با گذشت زمان تعداد دیگها کمتر میشود. صف رزمندگان کوتاهتر. چهره ها خسته تر و مکالمه بین داوطلب و بچه های رزمنده از پیشروی هر روزه دشمن از سوئی تازه است. هر روز که میگذرد قیافه هائی که قبلا در صف میایستادند گم میشوند و مکالمات بین داوطلب و رزمنده ها از گشته و زخمی شدن بچه ها ی شهر و محلاتی است که یکی یکی به دست دشمن میافتند.

- محسن کجاست؟

- شهید شد

- پس برادرمون که هرروز با تو میومد کو

- خمپاره خورد بردنش ابادان

- پادگان دژ رو بالاخره گرفتن. سر افسرهای ایرونی رو بریدن

- از طرف پلیس راه دارن میان جلو

- از کمکی چه خبر؟

- چرا نیرو هوایی بمبارون نمیکنه؟

- بندر رو هم گرفتن. دارن همه ماشین های نو رو تخلیه میکنن.

- اومدن تو کشتارگاه

- تو کوی طالقانی تیربارکار گذاشتن

- این تفنگو بده به اون داداشمون که خیلی دلش میخواد بیاد جبهه. بگو بعد از ناهار حاضر باشه با هم بریم. بچه ها

منتظرن

۲۴ مهر ماه ساختمان پناهگاه - شب

در فاصله ای نه چندان دور از مسجد ابوالفضل ساختمان پناهگاه وجود دارد. زنها و بچه ها و پیرمردها ها در مسجد میخوابند و جوان تر ها به پناهگاه میرفتند. پناهگاه در اصل ساختمان ۵-۴ طبقه در حال بنائی بود از جنس سیمان با ستونهای بتونی. در پائین ترین طبقه ان که در اصل زیر زمین این بنای نیمه ساز بود محل خواب و استراحت بچه های شهر بود. شب ها در تاریکی تقریبا کامل، مگر آنوقت که کسی سیگاری روشن میکرد، بچه ها جمع میشدند تا ضمن دیدار یکدیگر، اخبار و اتفاقات را از محله های مختلف با هم رد و بدل کنند و به رادیو بی بی سی و اخبار شب رادیو ایران گوش دهند. در پناهگاه همیشه بعضی ها در حال خواندن نماز بودند و بعضی ها در کنار هم دراز کشیده بودند و از وضعیت جبهه ها صحبت میکردند. پناهگاه در اصل منعکس کننده وضعیت جنگ و روحیه رزمنده ها بود. (صدای انفجار خمپاره ها در دور و نزدیک یک لحظه قطع نمیشود).

- همه شهید شدن. شیخ شهید شد، علی شهید شد

- از بچه های سپاه دیگه کسی نمونده

- پس اینهمه میگفتن کمکی میرسه کو؟ لشکر قزوین کو؟ لشکر کرمانشاه کو؟

- دارن خیانت میکنن. پادگان دژ رو چه جوری گرفتن؟ چطوری به این زودی از امیدیه گذشتن؟ خود فرمانده های ارتش دستور عقب نشینی دادن.

- میگن تو هویزه توپخونه ارتش بجای اینکه عراقی ها رو بزنه بچه های سپاه رو میزنه. خود بنی صدر هم اونجا بوده. بعضی ها میخوان سپاه نباشه ، انقلاب نباشه

- خدا بزرگه. یک دستی پشت این امام هست. این سیدی که اون بالا نشسته همه چیزو میدونه. قول میدم امام مردم را بکشه تو همین کوچه ها و خیابون ها.

صدای اخبار رادیو ایران بطور مختصر به وضع جنگ در خرمشهر اشاره ای گذرا دارد. رادیو بی بی سی با شرح مفصل تری گزارش پیشروی نیروهای عراقی را در جبهه های مختلف بازگویی میکند. بی بی سی وضعیت نیروهای عراقی را در شهر خرمشهر تقریبا مشخص و سقوط حتمی شهر را پیش بینی میکند.

یک صدا- اینا با لشکر امام حسین طرفند، هنوز نفهمیدن. من از فکر شیخ بیرون نمیرم. هر جا در گیری بود شیخ هم بود. هر جا هم بود نماز اول وقتشو میخوند. وقتی هم شهید شد انگار نه انگار، صورتش همونطوری مونده بود. ترکش پشت جمجمه اش را ور داشت ولی صورتش همونطوری سالم موند. مو اخوند ایطوری ندیده بودم انوقت اقا از خارج اومده میگه " نمیدارم جنگ زیاد طول بکشه" (با خنده تمسخر الود) اره از همین خرمشهر معلومه.

یک صدا- این شهر مال مردمه. مال ماها که داریم توش میجنگیم. مردم این مملکت را نجات میدن نه بنی صدر. این فرماندار و اونهم پدرش ببین چطور پای مردم وایسادن. حالا اگر فرماندارهای زمان شاه بودن کدومشون وایساده بودن؟

بابا مگه بچه ۱۴ ساله با نارنجک خودشو زیر تانک ننذاخت؟ مگه اول عراقی ها با تانک نیومدن جلو ولی این مردم با دست خالی و کوکتل تانکها شونو اتیش زدن. صبر کن...بذار مردم بفهمن تو خرمشهر چه خبره همه بسیج میشن.

- خودم دیدم یکی از بچه ها با ژ ۳ جلو تانک هاشون وایساده بود. وقتی فشنگش تموم شد مشتهاشو گره کرد و داد زد الله اکبر و رفت جلو تانکهاشون. با مسلسل زدنش ولی فهمیدن که گرفتن خرمشهر به این سادگی نیست. میخواستن خرمشهر رو تو شیش روز بگیرن.

- اگه کمکی نرسه بالاخره میگیرن. ما با چی میخوایم جلوشونو بگیریم؟ با چی جلو این خمسه خمسه ها را باید بگیریم؟ چرا ارتش با توپخونه اش نمیزنه؟ چرا نیرو هوایی نمیزنه؟

- میگن نزدیکی های سوسنگرد ریختن و به زن ها و دخترها تجاوز کردن. ما با ادمیزاد طرف نیستیم با حیوون طرفیم.

- با حیوونی که فعلا داره از داخل و خارج حمایت میشه

- از توی خود شهر هم بهشون کمک میشه. بهشون گرامیدن وگرنه چطوری با این دقت مبزنن اونجائی که حساسه. ستون پنجم دارن. صد تا خمپاره خورده تو ساختمون سپاه.

- رادیو عربی رو بگیر ببین چی میگه

- اون بد تر از همه. به خرمشهر میگه محمره. میخواد خوزستان رو بگیره و بختیار را بکنه رئیس جمهور. خود صدام هم جای عبدالناصر را بگیره. به این جنگ هم میگه قادسیه صدام. شیعه ها را هم میگه مجوس.

- بچه ها ساکت بذارین یک خورده بخوابیم. باید بلند شیم بریم. خدا میدونه تا دو ساعت دیگه تو کدوم خونه ها برای ما سنگر گرفتن.

روز سی ام - خونین شهر

در خانه ای چهار جوان خرمشهری که هرکدام سلاحی دارند به حرفهای کسی که او را سید خطاب میکنند گوش میدهند. داوطلب در کنار آنها دقیقا به حرفهای سید توجه میکند. خانه دارای وضع هنوز مرتبی است. مثل اینکه

صاحبان آن قبل از رفتن آنرا برای بازگشت آماده و مرتب کرده بودند. سقف یکطرف خانه بر اثر خمپاره فرو ریخته است اما روتختی ها هنوز مرتب است.

سید وظایف یک یک را مشخص میکند

سید: ما باید اون موضع را هر طور شده بگیریم. (از پنجره به بیرون اشاره میکند و سنگری را که در سر چها راه نشان میدهد که با کیسه های شن درست شده است.) اگر اونجا ار پی جی داشته باشیم راه رفتنشون بطرف پل را سد میکنیم (رو به داوطلب) بعد از پنج دقیقه برو توی اون خونه (با دست اشاره میکند). از حیاط خلوت در را باز کن، روبروت اونطرف خیابون سر چها راه یک سنگر شنی هست. برو اونجا من پشت سرت میام همونجا. صدای خمپاره ها قطع نمیشود. عراقی ها که میدانند عرصه بر شهر تنگ شده است با تمام قدرت اتش خود شهر را میکوبند.

داوطلب خود را به خانه ای که سید اشاره کرده بود میرساند. در خانه باز است. از اطای میگذرد. حالت اطای ، عروسکها، دفترهای مشق، سماور و عکسهای روی طاقچه همه چیز سر جای خودش است. گونی اصلا جنگی اتفاق نیفتاده است. آلبوم عکس روی کف اطای ریخته است. گونی در آخرین لحظه ها کسی مشغول تماشای عکس ها بوده است. در حیاط خانه هنوز ماشینی که روی آن روکش کشیده بودند هنوز سر جای خودش بود.

صدای خمپاره یک لحظه قطع نمیشود. صدای رگبار گلوله ها هم از هر طرف به گوش میرسد. داوطلب خود را به سنگری که سید گفته بود میرساند و در داخل سنگر قرار میگیرد. خمپاره ها در همان اطراف با شدت و پشت سر هم منفجر میشوند. خانه ای که داوطلب از آن بیرون آمده مورد اصابت خمپاره قرار میگیرد. از سید خبری نیست. محلی که باید دو نفر از بچه ها در آن قرار میگرفتند خمپاره میخورد. داوطلب از میان درز کیسه های شنی به بیرون نگاه میکند. همه جا طوفان گرد و خاک ناشی از خمپاره ها و ویرانی هاست. ناگهان صدای قدمهای پوتین های سربازی و مکالمات عربی به گوش میرسد. داوطلب از میان گرد و خاک ها و درز کیسه های شنی چندین سرباز عراقی را میبیند که وارد خانه ای میشوند.

از سید خبری نیست. داوطلب کف سنگر چسبیده است. صدای خمپاره هائی که در اطراف او منفجر میشوند قطع نمیشود و او میدانند که حتی اگر سید هم به او نزدیک شود زیر آتش سربازانی خواهد بود که تازه در آن خانه موضع گرفته بودند.

چهره جوان هائی که در صف غذا ی مسجد ابوالفضل با آنها آشنا شده بود را یکی یکی به یاد میآورد. چهره شیخ شریف، طلبه ای با لباده ای به رنگ ابی اسمانی و محاسن مشکی، لاغر اندام و چابک که مثل شیرمردی بچه های شهر را روحیه میداد و رهبری میکرد و لباده خونین و قیافه آرام او وقتی شهید شده بود در پشت سواری نیسان سفید. علی مکانیک و دختری که در کنار او نشسته بود. به موضع عراقی ها و انفجار خمپاره هائی که دائم فرود میآمدند دقت کرد و با خودش زمزمه کرد "میون آدم و حقیقت هفتاد حجاب که حجاب اکبر خود ادمیزاده". در یک لحظه روی موضع عراقی ها که پشت پنجره خانه سر نبش کمین کرده بودند رگبار گرفت و سرعت و عقب عقب در پشت دیواری سنگر گرفت. باران خمپاره همه چیز را نابود میکرد. به اطراف نگاهی کرد. نمیدانست باید به کدام طرف برود. گویی در عرض همین دقایق انفجار خمپاره ها همه چیز را تغییر داده بود. با صدای بلند فریاد زد

الله اکبر الله اکبر

الله اکبر اسم رمز بچه ها برای شناسائی خودشان بود اما جوابی نیامد و بر عکس گله ای از سگ های هار شده که مشغول دریدن یک سرباز عراقی مرده بودند که به پشت افتاده بود و عصبی از صدای خمپاره ها بطرف داوطلب هجوم بردند. داوطلب با رگباری که شلیک میکند سگ ها را میپراکند و در عین حال به سمتی دوان دوان میگریزد. صدای دائم الله اکبر او بی جواب میماند، صدای تیر تفنگهای ژ ۳ او را متوجه جهتی میکند و بسمت صدا میرود و بالاخره با صدای الله اکبر پاسخ میشوند.

در پناه دیواری چندین نو جوان ۱۶-۱۷ ساله در حالیکه مستاصل و بغض الودند داوطلب را که تازه به آنها رسیده است متوجه پیکری خونالود میکنند که در انسوی خیابان در گودالی گل الود و خونین افتاده است. یکی از جوانها در حالیکه نمیتواند جلو گریه خود را بگیرد با بغض میگوید: هنوز زنده است داره نفس میکشه. تو رو خدا یک نفر کاری بکنه

یکی دیگر از جوانها برای داوطلب که از همه آنها بزرگتر است توضیح میدهد:

تا چند دقیقه پیش با هم بودیم. گفت میرم اونور خیابونو میگیرم. تک تیراندازها زدنتش. از توی اون پنجره ولی هنوز زنده است.

داوطلب به جسم زخمی افتاده در انسوی خیابان و سیمای ترسیده و مستاصل جوانها نگاه میکند. تفنگ خود را به یکی از جوانها میدهد. بارهای اضافی خود را خالی میکند و به آنها راهنمایی میکند:

خشاب هاتونو پر کنین. رگبار بگیرین تو اون پنجره‌های که تک تیراندازها نشستن. مهلت شون ندین. من میرم میارمش. اشهد خود را میخواند. دیگران او را در اغوش میگیرند و دعا میکنند.

داوطلب بسرعت بطرف دیگر خیابان میدود و خود را در گودال و در کنار جوان زخمی میاندازد. جسم خون الود جوانی را که گلوله کلاه آهنیش را سوراخ کرده بود اما هنوز بسختی نفس میکشید را بدوش میکشد. چندین گلوله نزدیکی های سرش در خاک مینشیند. داوطلب جوان را تا میانه خیابان میکشد و دیگران به کمکش میانند. جیب توپوتائی پیدا میشود و جوان زخمی زیر رگبار عراقی ها به پشت توپوتا حمل میشود. توپوتا در حال دور شدن بود که داوطلب متوجه فانسقه نوئی میشود که به کمر زخمی بسته شده بود.

روز سی و دوم مقاومت شهر - حیاط مسجد ابوالفضل صبح

در حیاط مسجد فقط یک دیگ بار گذاشته شده است. در فضائی که همیشه جنب و جوش حاکم بود فعالیت های اندکی به چشم میخورد. از خیل جمعیت تقریباً سی چهل نفره فقط ده پانزده نفری مانده اند. زنان و بچه ها دور هم کز کرده اند و حاج خانم برای آنها قرآن میخواند و آنها تکرار میکنند. صدای خمپاره ها شدید تر از همیشه یک لحظه قطع نمیشود. بابا عبدالله پیرمرد کور در جای همیشگیش مشغول خرد کردن قند است و با صدای انفجار خمپاره ها در دور و نزدیک بدنش میلرزد و با خودش زیر لب دعا میخواند. حاج غلامی با همان انرژی و حرارت همیشگی یک تنه کار میکند، گوئی برای او شهر در حال سقوط نیست و این احتمال وجود ندارد که هر لحظه پل را بگیرند و محاصر شهر کامل شود. یا مرگ و یا اسارت.

داوطلب که بر دوشش یک تفنگ ژ ۳ دارد به حاج غلامی میگوید

حاجی جون دارن شهر رو میگیرن. دیگه کسی نمونده. اگر هم مونده باشه وقتی نمونده که بیان نهار بخورن،

اونوقت تو دیگ بار گذاشتی؟

حاج غلامی:

- من اونکاری رو میکنم که از دستم بر میاد. تا دقیقه اخرش هم میکنم. شاید سر ظهر کسی اومد جوابش رو چی

بدم؟

عیسی:

سیب زمینی پخته و خرما، کسی توقعی نداره

اخم حاج غلامی تو هم رفت:

من اینکار رو بدم میکنم شما ها به کار خودتون برسین

حاجی صابونچی رو به عیسی و داوطلب:

_ گفتن ازوقه رو از اینجا و مسجد جامع به ابادان منتقل کنیم. ببریم ابادان هتل کاروانسرا. نباید بذاریم به دستشون

بیفته..

داوطلب به حاجی:

- حاجی امروز روزشه. از روزیکه اومدم اینجا میخواستم برم جبهه. ما رو معذور کن

عیسی به داوطلب

یا الله معطل نکن. زود بر میگردیم.

بعد عیسی حاجی را بغل میکنه:

- حاجی حلالمون کن

اشک در چشم های هردو میچرخد. حاجی به زن و بچه ها اشاره میکند:

ببینم با این خونواده کربلا چه خاکی بر سرم کنم

عیسی و داوطلب در پشت کامیونی ارتشی که مملو از ادوکه است و از مسجد جامع و مسجد ابولفضل جمع شده می‌پرند و از جاده کناره شط بسرعت بطرف پل خرمشهر حرکت میکنند. دو نظامی دست بلند میکنند و در پشت کامیون روبروی عیسی و داوطلب می‌نشینند. صدای خمپاره یک لحظه قطع نمی‌شود. کامیون در کناره شط از میان خمپاره‌ها می‌گذرد. یکی از نظامی‌ها می‌گوید:

- امشب پل رو میگیرن و هنوز از کمکی خبری نیست

حرفش هنوز تمام نشده که صدای سوت خمپاره‌ای بلند میشود. داوطلب دستها را روی سر گرفته و کف کامیون می‌خوابد. خمپاره پشت کامیون منفجر میشود. هر دو نظامی در دم شهید میشوند. بدن خون‌لوده عیسی روی داوطلب می‌افتد. راننده توقف میکند و بسرعت به عقب کامیون برمی‌گردد. داوطلب فریاد می‌زند: بیمارستان زخمی داریم... شهید دادیم. پیراهن داوطلب از براده‌های خمپاره سوراخ سوراخ شده است.

راننده بسرعت دو باره کامیون را براه می‌اندازد. عیسی زخم عمیقی در ناحیه پهلو دارد. استخوان‌های جمجمه سر یکی از نظامیان هم جا پخش شده است. خون زیادی از عیسی می‌رود. لب‌هایش خشک و پریده‌رنگ است. روبه داوطلب می‌گوید: من دارم میمیرم حلالم کن

داوطلب :

نه عیسی چیزیت نیست. خوب میشی صبر داشته باش

عیسی :

یک خواهش دارم

داوطلب:

- بگو هر چی باشه رو چشمم

- آگه تونستی تو مشهد به این شماره تلفن کن شجاعی ... شجاعی ... بگو عیسی شهید شد... اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا

عیسی شهید میشود. داوطلب سعی میکند شماره را بخاطر بسپارد

آبادان بیمارستان شهر- داخل بیمارستان

دکتری سعی میکند براده های خمپاره را از پشت و پهلو داوطلب بیرون آورد.

داوطلب

- زخمش که عمیق نبود . ترکش خورده بود به پهلوش چی شد شهید شد؟

دکتر

- ریه اش پاره شده بود. تکون نخور بذار این براده ها رو در بیارم

داوطلب امتناع میکند.

- دکتر جون چیزی نیست به اونای دیگه برس.

- ساکت باش. تموم شد. اگر در نیارم چرک میکنه.

هرچند خرمشهر در حال سقوط و رو به خاموشی است و حرکت های اندکی در آن انجام میشود اما بیمارستان آبادان پر از جنب و جوش است. امبولانس ها دائم در حال رفت و آمدند و زخمی پیاده میکنند. در بخش های مختلف همه در حال فعالیتند. روی تخت ها خیلی از چهره های که داوطلب آنها را در مسجد ابوالفضل دیده است روی تخت ها بستری شده اند. داوطلب به سراغ یکی یکی آنها میرود. او را همه از مسجد ابوالفضل میشناسند. هرکس از احوال جنگ چیزی از او میپرسد و داوطلب سعی میکند آنها را دلداری دهد. علی توپ ۱۰۶ روی تختخواب خوابیده است. داوطلب پیشانی او را میبوسد. علی چشمهایش را باز میکند. پاهای او را قطع کرده اند.

داوطلب:

- سلام علی آقا جات تو شهر خیلی خالیه

علی: شهر چه وضعیه؟

داوطلب: اصلاً نگران نباش. شهر خوب خوبه. قوای کمکی رسیده. ما برنده جنگیم.

علی لبخندی میزند و بار دیگر چشمهایش را میبندد

روز سی و سوم نزدیک به سقوط شهر - مسجد ابوالفضل

هوا تاریک شده است. داوطلب خسته و لباس خون آلود با تفنگی بر دوش به مسجد ابوالفضل باز میگردد. خیابانها کاملاً خلوتند. فقط باران پی در پی انفجارخیمپاره هاست که همه چیز را نابود میکند. در داخل مسجد همه چیز اشفته و بهم ریخته است. دیگها و سیب زمینی ها در وسط حیاط پخش و پلا شده اند. از زنها و بچه ها خبری نیست. مسجد سوت و کور است و فقط بابا عبدالله پیرمرد کور در جای همیشگی خود مشغول قند خرد کردن است و زیر لب برای خود به زبان عربی اشعاری را میخواند. خیمپاره ها دیوار شبستان را ریخته بود.

داوطلب:

سلام بابا عبدالله چی شده؟ حاجی کجاست؟ بقیه کجا هستند؟ کسی هم طوریش شده؟

بابا عبدالله:

- اینجا رو زدند. حاجی زن و بچه ها رو به دندان گرفت و همه رو برد ابادان. گفت آشپزخونه رو توی ابادان راه میندازیم. میگن امشب پل رومیگیرن.

داوطلب:

- تو چرا زرفتی؟ آخه برای چی موندی؟

بابا عبدالله:

ای بابا کجا برم؟ اینجا خونه امام حسینیه. خودش منو حفظ میکنه

داوطلب:

بابا عبدالله این بیشرها رحم ندارن. نمیان که به تو غذا بدن. بیرنت وضو بگیری

بابا عبدالله:

- عیب نداره بابا جون. من زنده و مرده ام به حال این دنیا فرقی نداره ولی بعد چطور بگم خونه امام حسین رو گذاشتم و رفتم. جواب خودمو چطوری بدم؟ اخه واسه چی؟ واسه این یک مشت پوست و استخون؟ تو برو بابا جون تو برو. تو جوونی.

داوطلب میدانند که اصرار فایده ای ندارد چندین کله قند را کنار دست بابا عبدالله میگذارد و میرود

پناهگاه - شب سقوط خونین شهر - تاریکی مطلق

خمپاره ها طبقات بالائی را تقریبا فروریخته اند. انفجار خمپاره ها در همان نزدیکی و طبقات بالای ساختمان دائمی است. همه میدانند که پناهگاه، تنها نقطه تجمع بچه ای شهر شناسائی شده است.

داوطلب الله اکبری میگوید و جواب میشوند و به داخل زیرزمین پناهگاه میرود. در تاریکی تقریبا مطلق سایه های بچه ها خسته و پشت به دیوار زده مشخص است. بعضی ها نماز میخوانند و بعضی ها دراز کشیده اند و یا در گروه های اندک با خستگی و نومییدی به تفسیر و تعبیر وضعیت جنگ میپردازند. همه منتظرند تا اخبار شب را بشنوند. در داخل پناهگاه حالت خستگی و شور عصبی ناشی از نزدیک بودن سقوط شهر کاملا مشخص است. یک صدا- فردا همین پولدارهائی که اول از همه فرار کردند اول از همه هم برمیگردن و زمین ها را میخرند. میگویند ما بودیم تا آخرش موندیم

صدائی دیگر - نه... دیگه تموم شد. این جنگ تکلیف همه را معلوم میکنه

صدائی دیگر - بیشراف ها شهرمون را گرفتند

صدائی دیگر - بالائی ها دارن خیانت میکنن... خودم دیدم وقتی عراقی ها اومدن چطوری پادگان دژ را

گرفتن

- شهرمونو پس میگیریم

رادیو بی بی سی از سقوط شهر میگوید

خلخالی گفته های بی بی سی را تکذیب میکند

یک صدا- هیچکس توی این دنیا نمیدونه وضعیت شهر چه جوریه غیر از ماها که هنوز توی این شهریم. فقط ما میدونیم که این شهر هنوز داره مقاومت میکنه.....با دست خالی

هیچکس نمیدونه که ما تو این شهر چطوری جنگیدیم

صدای الله اکبر بلند میشود و سایه ای وارد میشود. صدای خمپاره ها که هر از چند وقت به ساختمان بتونی و یا در همان نزدیکی میخورد لحظه ای قطع نمیشود. صدای رگبارهای پراکنده حاکی از مقاومت شهر در چند نقطه است. به خوبی مشخص است که محل پناهگاه مشخص شده است و "گرا" داده اند. کسی که وارد شده بود حاجی صابونچی بود. صدای یکی از بچه ها که او را شناخته است بلند میشود:

بر پیر کربلا حبیب ابن مظاهر صلوات

صدای صلوات بر تمام مباحثات و جو متشنج حاصل از خستگی و شکست خاتمه میدهد.

حاجی میگوید:

تا یکی دو ساعت دیگه این نامردها پل رو میگیرن. الان زیر آتیش از ابادان اومدیم. رادیاتمون سوراخ شد...

(چشمش به داوطلب میافتد)

الهم صل علی محمد، پسر همش قیافه تو توی نظرم بود. گفتن عیسی رو با چند تا شهید دیگه آوردن. فکر کردم شهید شدی.

داوطلب از حاجی سوال میکند:

- حاجی تو که تو ابادان بودی چرا برگشتی؟

حاجی: تو چرا برگشتی؟ تو که جوونی. توسن و سال من آدم ممکنه از خودش یک سوال هائی بکنه که هیچوقت جوابش رو پیدا نکنه. من امشب چطور میتونستم پهلوی این بچه های امام حسین نباشم. ولی هنوز وقت هست میشه از پل رد شد و رفت آبادان. بعد رو به بچه های باقی مونده:

- بچه ها تصمیماتونو بگیرین. هنوز هم میشه رد شد.

یک صدا: من میمونم

یک صدا: ولی این شهادت نیست خودکشیه

یک صدا: بعضی وقت ها موندن شجاعت نیست، رفتن شجاعته

یک صدا: ولی مهم اینه که ادم بدونه کجا باید بمونه کجا باید بره

- میریم ابادان. از اونجا باهاشون میجنگیم

- من میمونم. جایی را ندارم برم. اینجا شهرمه، خونمه. من میمونم

- ما نمیخوایم فرار میکنیم. میخواهیم بجنگیم، میخواهیم شهرمونو پس بگیریم

- همه شهید شدن. زن و بچه هامون اواره شدن، خواهرامون اواره شدن، شهرمون خراب شد. یک هو همه

چیزامونو از دست دادیم. جنازه های خواهر و مادرمون اینجاست. کجا بریم؟

- هیچکس نمیدونه ما از این شهر چه جوری دفاع کردیم

- ولی اسم این شهر میمونه. همونطور که اسم کربلا بعد از اینهمه سال موند

- حاجی تو چی میگی؟ بریم یا بمونیم؟

حاجی صابونچی به بچه ها نگاه میکند و سکوتش طولانیست و بعد رو به بچه ها میگوید:

- موندن و مردن اینجا یا رفتن و جنگیدن تو ابادان... هرکس باید جواب خودشو پیدا کنه. من جواب خودم رو هم

ندارم چه جوری میتونم امر به معروف نهی از منکر کنم؟

یک صدا: ولی حاجی هرچی باشه تو دوتا پیرهن بیشتر از ماها پاره کردی

حاجی صابونچی: من فقط یک چیزی رو میدونم. معنی اسلام اینه که آدم هرکاری رو که نفسش گفت بکن باید

نکنه.... هر کاری را نفسش گفت نکن باید بکنه... حالا هرکی خودش میدونه

سکوت بر پناهگاه حاکم میشود. در تاریکی محض صورت هیچکس دیده نمیشود. خمپاره ها یکی پس از دیگری بر

سقف پناهگاه فرو میریزند. از میان تاریکی یکی از بچه ها زمزمه ای را شروع میکند... زمزمه رفته رفته تبدیل به

همهمه میشود، بچه ها یکی یکی در این همهمه شرکت میکنند... همهمه تبدیل به موج میشود... اوج میگیرد و از

فراز سر خونین شهر به آسمان بلند میشود.... این صدا بر صدای خمپاره ها که یکی پس از دیگری بر شهر و ساختمان پناهگاه فرو میریزند پیروز میشود. بچه ها دسته جمعی مشغول سینه زدن هستند

امشب را شه دین در حرمش مهمان است

صبح فردا بدنش زیر سم اسبان است

مکن ای صبح طلوع مکن ای صبح طلوع

حسین حسین حسین حسین

مظلوم کربلا حسین

کو عباس.... شهید شد

کو منصور.... شهید شد

کو محسن.... شهید شد

کو مرتضی.... شهید شد

کو مصطفی.... شهید شد

کو مریم.... شهید شد

کو سارا.... شهید شد

کو جاسم.... شهید شد

کو ممد.... شهید شد

با پخش سرود پیروزی خرمشهر "ممد نبودی ببینی" فیلم پایان می پذیرد

